

هو

۱۲۱

# بی سرنامہ

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

## بسم الله الرحمن الرحيم

قـادرا پروردگـارا جـاودان  
حق ترا کی غیر باشد ای خدا  
لاجرم غیری نباشد در میان  
ظاهـرین و باطنین و بی عدد  
آشـکارا در نهـان و در عیان  
هم درون گنبد خضرا توئی  
تا ابد هستی و باشی جاودان  
ای ز تو پیدا شده جان و جهان  
جان پاکان در رهت یغما شده  
صد هزاران دل ز تو حیران شده  
جامه وصل تو پر دم دوختم  
همچو ابراهیم در نار آمده  
همچو موسی در جواب لن تران  
همچو اسمعیل صید قربان شده  
همچو داود نبی در تعزیت  
چون سلیمان پادشاهی ملک دار  
چون محمد یک شب معراج یافت  
همچو عیسی آمده از پای دار  
اندرین ره راه بی پایان شده  
می نیاسایند هرگز از تعب  
غلط غلطان می رود بی سرا و پا  
هر زمان سردگر کرده بدر  
هر زمان هر سو پدیدار آمده  
هر زمان در خاک افتد سرنگون  
اندر آن دم سنگ بر سر کوفته  
در تحیر سر بسرگردان شدم  
لاجرم در عین تجرید آمدم  
محو کردم در تو مائی و توئی  
از منی هر چیز هم اینجا توئی  
عارفی رفته تمامی حق شدم  
فارغم از کبر و کینه وز هوا  
عاشقان را در جهان شیدا کنم  
اندرین ره نوح گریان مانده اند

من بغیر از تو نه بینم در جهان  
من ترا دانم ترا دانم ترا  
چون بجز تو نیست در هر دو جهان  
اولین و آخرین وای احد  
این جهان و آن جهان و در نهان  
هم عیان و هم نهان پیدا توئی  
در ازل بودی و باشی همچنان  
ای ز تو پیدا شده کون و مکان  
ای ز تو عالم پر از غوغا شده  
ای ز تو چرخ فلک گردان شده  
ای ز وصلت عاشقان دلسوخته  
ای ز وصلت کار بازار آمده  
ای ز وصلت جانها اندر فغان  
ای ز وصلت جانها بریان شده  
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت  
ای ز وصلت عالمان درگیر و دار  
ای ز وصلت جان ما تاراج یافت  
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار  
ای ز وصلت آسمان گردان شده  
ای ز وصلت کویبان اندر طلب  
ای ز وصلت آفتاب اندر سما  
ای ز وصلت خاک را خون در جگر  
ای ز وصلت آب در کار آمده  
ای ز وصلت شد فریدت غرق خون  
ای ز وصلت آتش از غم سوخته  
ای ز وصلت هر زمان حیران شدم  
ای ز وصلت غرق توحید آمدم  
من توام تو من نه من جمله توئی  
خود یکی بود و نبود او را دوئی  
من بوصلت عارفی مطلق شدم  
من خدایم من خدایم من خدا  
سر بی سرنامه را پیدا کنم  
صد هزاران خلق حیران مانده اند

صد هزاران عارفان در گفتگو عاشقان آتش زنند در هر دوکون نقشها را جمله در آتش بسوز چون نماند نقشها اندر نهان با تو گویم سر اسرار نهان چون ترا باشد کمال دین به حق جملگی اعضای تو ای بی خبر عرش و فرش و لوح کرسی و قلم گوهری جان در هوس تو کرده داده بر باد عمر جاودان چون شوی آگه ز سر خویشتن جمله را یک بینی ای مرد خدای گرتوراه عشق را مایل شوی ننگری در هیچ سوای مردکار عشق جانان جوهر جان آمده است هست پیدا نیک تنها از شما این جهان و آن جهان با هم بین عشق با انسان و آن آمیخته گفتم ای آرام جان عشاقان ای جمالت عاشقان نشناخته ای وصالت سالکان را رهروان ای وصالت صادقان صادق شده ای وصالت عالمان درهای و هوای ای وصالت اولیا را داد حال ای وصالت آسمان و هم زمین ای وصالت شمس را دریافته ای وصالت ماه را هاله زده ای وصالت باد و آتش را به هم ای وصالت بحر را بگداخته ای وصالت کرد آب و خاک را ای وصالت کوه را در گل زده ای وصالت سر دریای قدم ای وصالت آشکارا و نهان ای وصالت انبیا و اولیا ای وصالت زاهدان و مخلصان

اندرین ره لوح دل در شست و شو تا رهی زین نقشهای لون لون بعد از آن شمع وصالش بفرور آن زمان نقاش را بینی عیان ای برادر نقشش را نقاش دان خویش را هرگز بینی جز به حق ذات کلی این جهان را سربه سر از توشان شد اسم در عالم علم با سگی و جاهلی خو کرده یک زمان آگه نه از سرجان ترک گیری از حدیث ما و من تان بینی ای پسر رشته دوتای یک ره و یک کعبه و یک دل شوی دایما در عشق باشی بی قرار لاجرم از خلق پنهان آمده است کی بود خفاش را تاب ضیا بگذر از راه گمان و از یقین روح اندر خاک دان آویخته هم شوی درمان درون جسم و جان مرکب معنی درین ره تاخته جمله در آیند از ره بی نشان در طریق عشق خود لائق شده در ره تقلید بشکافند مو داب ایشان ماورای قیل و قال هست در تسبیح رب العالمین تو راو در جمله عالم یافته گاه بدروگه هلالی بر زده داد وصلت از ره لطف و کرم هر زمان درد دگر پرداخته داد قدسی روح قدس پاک را صد هزاران عارزش بر دل زده صد هزاران درآرد از عدم ای وصالت بی بیان و بی عیان ای وصالت عاشقان و اصفیا ای وصالت نیستی و هستیان

ای وصال هست گشته در جهان  
ای وصال از جهان بیرون شده  
ای وصال هر دو عالم سوخته  
عالمان در علم اودرمانده‌اند  
عاشقان از عشق او حیران شدند  
زاهدان از زهد او رسوا شدند  
بعد پنجه سال او اسرار یافت

سر بیس‌نامه را پیداکنم

عاشقان رادرجهان شیداکنم

ای وصال هست پیدا ونهان  
ای وصال عالم بیچون شده  
ای وصال خان و مانم سوخته  
عارفان از عرف او وامانده‌اند  
هر دم از نوعی دگر بی جان شدند  
در خیال زهد او شیدا شدند  
از فریدالدین لقب عطار یافت

درنگر ای عارف صاحب نظر  
ای وصال روشنائی در جهان  
ای وصال غمگسار مفلسان  
ای وصال رهنمای سالکان  
ای وصال سر مشتاقان شده  
ای وصال صدق صدیق آمده  
ای وصال ترک تجرید آمده  
ای وصال اولین و آخرین  
ای وصال وصل در بن تاخته  
ای وصال گشته بر ما آشکار  
ای وصال کرد رندان مردمان  
بار دیگر سالک حق شدم  
من خدایم من خدایم من خدا  
سر بی سر نامه را پیداکنم  
گفت احمد خواند یار آن امام  
وان نموده سر اسرار قدم  
راه را بنموده آن بحر صفا  
سر حق بنمود او در سر حق  
عارفان این معرفت دریافتند  
طالبان در جستجوی او بدنند  
زاهدان یک شمه از وی یافتند  
عاشقان دیدند روی او عیان  
رهبر عالم محمد(ص) آمده است  
ره از او جوگر تو مرد رهبری  
راه راه مستقیم دنیا و دین  
هر که در راه محمد راه یافت

پاک مردان را جهان آمد بسر  
ای وصال هم عیان و هم نهان  
ای وصال شمع جان بی کسان  
ای وصال درکشای طالبان  
ای وصال وصل عشاقان شده  
ای وصال عین تحقیق آمده  
ای وصال گنج تفرید آمده  
ای وصال باطنی و ظاهری  
لاجرم در عشق جان در باخته  
سالکی گشتم ز فضل نامدار  
ای وصال هست گشته در جهان  
سالکی رفته تمامی حق شدم  
فارغم از کبر و کینه وز هوا  
عاشقان را در جهان شیداکنم  
انییا و اولیا او را غلام  
آوریده در معنی از عدم  
خواججه دنیا و دین خیرالورا  
در ره حق داد مردان را سبق  
سالکان مرکب در این ره تاختند  
عالمان در گفتگوی او بدنند  
سالها در سوختن در ساختند  
دستها شستند با ساعد زجان  
اسم او محمود(ص) احمد آمده است  
تا نمایی در بلای کج روی  
سر حق است رحمة للعالمین  
سر حق را از دل آگاه یافت

احمد است اینجا احد ای مرد کار  
میم را بردار احمد شد احد  
هست این اسرار از جای دگر  
کور را از حور رخ زیبا چه سود  
خودپرسی راه شیطان آمده  
راه مردان راه توحید آمده  
من طریق عشق احمد داشتم  
اسب را در راه احمد تاختم  
من شراب از جام احمد خورده‌ام  
مصطفی شیخ من است در راه دین  
من نه عطارم تو عطارم همین  
من خدایم من خدایم من خدا

سر حق را با تو گفتم آشکار  
فهم کن معنی الله الصمد  
سراین را کی شناسد گاو و خر  
گرچه داند تا چه بانگ آمد چه عود  
بت شکستن کار مردان آمده  
کار ما تجرید و تفرید آمده  
تخم دین در راه احمد کاشتم  
جان خود در راه احمد یافتم  
گوی را از خلق عالم برده‌ام  
او مرا بنموده است راه یقین  
در ره حق راز اسرارم به بین  
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سرببی سرنامه را پیدا کنم  
عاشقان را در جهان شیدا کنم

بعد از این جوهر ندیدم از صفا  
سرببی سرنامه را کردم عیان  
محو شد اجزای کل من ز هم  
گنج پنهانم درین جسم آمدم  
من وجود خویش را فانی کنم  
من با سرار آورم این جسم را  
تا بدانند عاشقان سوخته  
من برای جمله عالم آمدم  
من برای راه عشاق آمدم  
جسم خود را در ره حق باختم  
اولین و آخرین من بوده‌ام  
من خدایم من خدایم من خدا

من نوشتم سرببی سرنامه را  
این زمان جویم نخواهد شد روان  
فارغم از خوف و شادی و غم  
سرواعلانم درین اسم آمدم  
در لقای حق به حق باقی کنم  
پس به گفتار آورم این رسم را  
اسم اعظم گشت در دین دوخته  
لاجرم در نفس آدم آمدم  
لاجرم در عشق مشتاق آمدم  
سر معنی را به جان بشناختم  
طاهرین و باطنین من بوده‌ام  
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سرببی سرنامه را پیدا کنم  
عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود عطاری عجب شوریده حال  
حال با خالق عجب بود ای پسر  
در امور سر حق ره برده بود  
از یقین خویش حاصل کرده بود  
علوی در خود چو شوقی داشت او  
جمله مردان در فنای ره شدند

در ره تحقیق او را صدکمال  
نی چو حال این خیال بی خبر  
نی چو حال ما و من در پرده بود  
در یقین خویش واصل گشته بود  
هیچ علمی را فرو نگذاشت او  
در فنای حق به حق آگه شدند

جسم و جان و دین و دل درباختند  
زه‌د را و علم را و قال و قیل  
ای برادر غیر حق جز نیست کس  
گر تو غیر حق نه بینی در جهان  
چون که اندر راه حق یک تن شوی  
گر ز جسم و جان شود کلی بدر  
عقل اودرگفت سودا می‌کند  
عقل شیطان گفت من ز آدم بهم  
حق تعالی گفت ای ملعون شده  
آدم و معنی ندیده بـالیقین  
او من است و من ویم ای بی خبر  
گر ترا دیده بدی در راه ما  
چون ندیدی آدمی را با یقین  
ای برادر با کمال خویش باش  
بگذر از کفر و نفاق کیش دین  
خودپرستان اندرین ره گم‌هنند  
نفس انسان سد راه عشق شد  
عشق را بگزین و نفست را بسوز  
نفس را اینجا حجاب راه دان  
این نه تقلید است نه این راهها است  
هر که اندر بند نفس خویش ماند  
در ره توحید جان ایشارکن  
در جمال حق جمال حق به بین  
من نمودم از برای جمله‌تان  
من خدایم من خدایم من خدا

تا کمال راه دین دریافتند  
جمله را انداختند در آب نیل  
اهل معنی را همین باشد و بس  
بر تو گردد روشن اسرار نهان  
از وجود خویشتن فارغ شوی  
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر  
عشق هر دم خود به یغما می‌کند  
اوست سلطانی و من نورانیم  
از طریق راه حق بیرون شده  
روح پاکش رحمة للعالمین  
لاجرم در راه معنی کور و کور  
آدم ما را بدیدی همچو ما  
نام تو کردیم ابلیس لعین  
در ره توحید حق بی کیش باش  
تا رسی در قرب رب العالمین  
در طریق عشق حق آگه ترند  
عاشقان را راه پس در عشق شد  
تا شب تاریک گردد همچو روز  
این سخن را از دل آگاه دان  
راه تحقیق است و راه مصطفا است  
از ره حق همچو کافر کیش ماند  
دیده را در باز رو دیدارکن  
در صفات ذات رب العالمین  
من سزاوارم برای جمله‌تان  
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بی سر نامه را پیدا کنم  
عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود شیخی گفت ما را رو به چین  
پیشوای ماست همچون مصطفاست  
بعد از آن عطارگفت ای کور و کور  
تو به بندی صورت و امانده  
لی مع الله گفت احمد در میان  
تو بصورت همچو کافر مانده  
خرقنه ناموس را پوششیده  
بت پرستی می‌کنی در زیر دلق

بود گر کافر نداری کیش و دین  
لاجرم بود آنچه گوئی بیرواست  
از رموز سر عشقی بی خبر  
کی تو حرف حق احمد خوانده  
تو کجادانی که هستی در میان  
واصل حق را تو کافر خوانده  
ونگه سالوس را پوششیده  
می‌نمائی خویش را صوفی به خلق

تو سلوک راه از خود کرده  
دام گاهی کرده این خرق را  
در خودی خود گرفتار آمدی  
راه تجرید و فنا راه تو هست  
روی تقلیدی بماندی مبتلا  
رو که راه بی نشان راه تونیست  
تو نمی دانی که من هستم چنین  
من خدایم من خدایم من خدا

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شنیدم

لاجرم در صد هزاران پرده  
می فریبی هر زمان این خلق را  
لاجرم در عین پندار آمدی  
تو سخن کم کن که آن راه تو هست  
تو کجا و سر توحید از کجا  
عقل را در راه معنی روشکیست  
بی هوامائیم بر روی زمین  
فارغم از کبر و کینه وز هوا

تا نمایی در قیامت در گرو  
هر دو عالم در دلت یکتا شود  
بگذری از کفر و از اسلام و دین  
عشق حق را عاشق صادق شوی  
مرتدی باشیم و در ره بی خبر  
تا ز پستی آدم مردم شوی  
چون ز هستی خودت باشد خبر  
من نه زهر کاشته نمرد را  
لاشکی بی حد و غایت آمده  
ز آن بر آمد هر زمانی موجها  
گنج اسرار نهانی داشتم  
حق حق است حق مطلق آمدم  
فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بیسر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شنیدم

گفتم ای دارنده کون و مکان  
گفتم ای دارنده عرش مجید  
گفتم ای دارنده لوح و قلم  
گفتم ای دانای بینا آمده  
می کنم من ختم بی سر نامه را  
لیک در دریای خون غوطه زدم  
مردمان گفتند و پنجه دیده  
گفتم این دم می گذارم من نماز  
این نماز عشق را آنجا وضو

غیر تو کس نیست در هر دو جهان  
عرش و کرسی از تو هم صورت ندید  
این جهان و آن جهان از تو علم  
خلق عالم از تو حیران آمده  
می کنم آلوده در خون جامه را  
بعد از آن کردم وضو در خون شدم  
روی خود در خون چرا آلوده  
پس وضو سازم به خون ای پاک باز  
راست ناید جز به خون پاک رو

بعد از آن گفتند مردی مرد کار  
گفت هم هر رنگ من بینی چنین  
بار دیگر گفت ای صاحب نظر  
گفت پس آنجا بود گردن زدن  
این بگفتم این چنین سر جان من  
ای دریغا ختم بی سر نامه شد  
ای دریغا در خودی در مانده ام  
ای دریغا بی نوایان یقین  
ای دریغا عارفان با وفا  
ای دریغا سالکان راه بسین  
ای دریغا صوفیان با صفا  
ای دریغا نفس ما در معصیت  
ای دریغا عاشقی را با ادب

از تصوف این زمان امری بیار  
تا ترا در راه من باشد یقین  
در طریق عشق ده ما را خبر  
بعد از آن به سوختن آتش زدن  
منتشر شد در جهان ایمان من  
لیک در سیلاب خون تر جامه شد  
لاجرم در صد بلا افتاده ام  
راه رفتند و بماندم این چنین  
شان برفتند و بماندم در قفا  
راه رفتند و بماندم این چنین  
شان برفتند و بماندم مبتلا  
خود خودی کرده بری از معرفت  
جمله در تجرید دایم خشک لب

هر که او خود را فنا کلی شناخت  
اندر آن جائی بقانی کل بساخت

پایان